

- بر دستت بوسه می‌زنم.
- تو این را چه طور توانستی بدانی؟
- مارك چیزی نگفت.
- از کی این را می‌دانی؟
- از وقتی که «او» این را گفت. من از برش کردم.
- تو این را از بر می‌دانستی، این همه سال، در کنار من، تو این را با خودت داشتی؟... چه خیانتی!
- ببخش!
- پسر عجیبی هستی، تو.
- و خودت، گمان می‌کنی که زن عجیبی نیستی؟
- تو از زن‌ها چه می‌دانی؟ نمی‌شناسیشان.
- مارك آزرده شد. اعتراض کرد. آنت لبخند زد:
- هی، بدخروس! جوجه خروس! به دانایی خودت، به آن دانایی ناچیزت، ننازا! آنچه تو از زن‌ها می‌دانی، آنچه به گمان خودت می‌دانی، نمی‌گذارد که تو آن‌ها را بشناسی. مرد از زن جز لذت خودش چیزی نمی‌شناسد. برای آن که به راستی زن را بشناسی، باید بتوانی خودت را فراموش کنی. و این در امکان سن و سال تو نیست. - دوست من، آنچه من هستم، هزاران زن همان‌اند. من يك استثنا نیستم. زن‌هایی که در من نگاه کنند و بخوانند، خودشان را باز می‌شناسند. ولی آن‌ها تخته‌های پنجره خانه‌شان را به روی خود می‌بندند؛ و کسانی که در کنارشان زندگی می‌کنند، به خود زحمت آن نمی‌دهند که از درز تخته‌ها نگاه کنند؛ به آنچه در اندرون خانه می‌گذرد علاقه ندارند، تو، ناغلا، دیده‌ای، چشمت را لای درزها برده‌ای. و آنچه دیده‌ای به نظرت شگرف می‌نماید. شگرف این است که تو دیده باشی. - ولی آنچه دیده‌ای، زن همان است، دوست من.
- راستش هم، چیز ساده‌ای نیست!
- تو هم نیستی. انسان موجودهای بسیار در يك تن است.
- ولی، هرچه باشد، باز آن همه یکی هستند.
- نه در همه کس.
- در تو. در من. و من این «یکی» است که در تو دوست دارم، و می‌خواهم که تو آن را در من دوست بداری.

- خواهیم دیدا من هیچ قولی نمی‌دهم.

۳ - تو این را برای آن می‌گویی که سر لجم بیاری. ولی من تو را به این کار مجبور می‌کنم!

- خودت می‌دانی که استبداد با من در نمی‌گیرد.

- ولی، در ته دلت، دوستش داری.

- اگر خود مستبد را دوست داشته باشم.

- دوستش خواهی داشت.

مارك اکنون خود را بسی نیرومند حس می‌کردا آنت بیهوده می‌خواست که با او همچنان مانند کودکان رفتار کند، دیگر او را نمی‌توانست فریب دهد. مارك برتری خود را بر آنت مسجل کرده بود. آنت می‌گذاشت که او در زندگی مشترکشان قدرتی کسب کند. و از تن دادن بدان لذتی نهفته به وی دست می‌داد.

مارك همان کرد که همه مردان می‌کنند. همین که این قدرت را به دست آورد، از آن سوءاستفاده کرد.

مارك تازه از بیرون آمده بود. آنت نشسته بود و چیز می‌دوخت. مارك رفت و او را بوسید. دغدغه‌ای در خاطر داشت. مادر را نگاه کرد، دور شد، به نظر رسید که کتابی را در کتابخانه می‌جوید، از پنجره به بیرون نگاه کرد، آمد و کنار میز روبه‌روی مادر نشست، کتاب را باز کرد و ورق زد، چنان که گویی سرگرم خواندن است، سپس دست دراز کرد و میج دست مادر را گرفت و شتاب‌زده پرسید:

- می‌خواهم چیزی از تو پرسم...

مدت‌ها بود که مارك می‌خواست این را بگوید؛ ولی جرأت نکرده بود. از همین رو بود که این بار در گفتن شتاب داشت. از هنگامی که او آمده بود، آنت پرسشی را که مارك بر سر زبان داشت حس کرده بود؛ و از آن در بیم بود. کوشید شانه خالی کند. وانمود کرد که برمی‌خیزد و پی چیزی می‌گردد، و با لحن فارغ گفت:

- خوب، پرس، پرسم...

ولی مارك او را محکم در جای خود نگه داشت. آنت ناچار دوباره نشست.

مارك رهاش نمی کرد؛ چشم هایش به پایین بود. بر خود فشار آورد که سروروی مطمئن به خود بگیرد. به تندی گفت:

- مامان، يك چیز هست که ما هرگز درباره اش حرف نزده ایم... همه چیزهای دیگر متعلق به خود تو است و من حق ندارم از تو بیرسم... ولی این یکی، من حق دارم، چرا که به من هم تعلق دارد... برایم از پدرم بگوا...

مارك دچار هیجان شدیدی بود.

تنها امروز نبود که او از ولادت نامشروع خود رنج می برد. در تماس های خود با اجتماع، همین خود موجب برخوردهای فراوانی برایش شده بود که طبع زودرنجش در برابر آن چنگ و دندان نشان می داد. اما غرورش بیش از آن بود که بدان اعتراف کند.

در همان نخستین ماه هایی که به دبیرستان رفته بود، زخم های چندی - که آن را بی تلافی هم نگذاشته بود - بر دلش رسیده بود. این زخم ها عمیق نبود. دانش آموزان پارسی، حواسشان به چیزهای دیگری است تا که بخواهند در پی واریسی رفتار و کردار پدر و مادر یکدیگر باشند. - آن هم در بحبوحه جنگی که همه اصول اخلاق و سرتاسر جامعه را زیرورو می کرد. با تحقیر حریصانه ای که بیش تر این بچه ها درباره زنان ابراز می نمودند، آن ها را شایسته کار دیگری جز هم خوابگی نمی شمردند؛ از این رو امکان نداشت که آزادیشان را گناهی برای شان بشمرند؛ می ترسیدند که عقب مانده جلوه کنند. مارك جز پاره ای نظریات دور از ادب، اما خالی از بدخواهی، از این یا آن بچه ناتراشیده، که شاید هم گمان می کرد به او خوش آمد می گوید، نشنیده بود. اما او مسأله را چنین برگزار نکرده بود. از هرگونه کنایه ای که حتی از دور متوجه مادرش می شد به لرزه می افتاد؛ درباره آبروی آنت، خیلی بیش از خود او حساسیت داشت. واکنش او در این هنگام برق آسا بود. به ضرب مشت.

بعدها، به هنگام بازدید پانزده روزه اش از مادر خود در شهرستان، متوجه نگاه خاله زنک ها شد که هر دوشان را زیر چشمی می پاییدند و درباره شان و راجی می کردند، و همچنین برخی زنان میانه حال شهری که به وقت گذر وانمود می کردند که آن دو را نمی بینند. مارك این تأثرات خود را هیچ با مادرش در میان نگذاشته بود. اما این همه در بیزاریش از شهرستان و در عزمش به آن که دیگر

بدان جا باز نگردد کم تأثیر نداشت.

این هنوز چیزی نبود. کسانی که بدان‌ها ارج نمی‌گذاریم، می‌توانیم پا بر سر آنچه می‌اندیشند بنهیم. آنان بیش از خاک راه وجودی ندارند. کار، پس از آن، به همین پایان می‌یابد که بر کفش‌های خود بُرس بکشیم، و برای آن که بهتر پاك شوند روی چرم تف کنیم... ولی کسانی که بدان‌ها دلبسته‌ایم؟ کسانی که قلب ما خواهان ایشان است؟...

مارك پا به هیجده سالگی نهاده بود؛ و چند ماهی می‌شد که در راه به سایه زرین عشق برخورد کرده بود. در این قلب جوان، قلب دست نخورده و توفانی، احساس لطیفی راه یافته بود. می‌پنداشت که دل‌باخته خواهر یکی از دوستان دبیرستانی خود شده است که چند باری او را در کوچه با برادرش، و سپس تنها، دیده بود؛ هر دوشان تصادف را راهنمایی کرده بودند تا راه‌هاشان به هم برسد؛ کشش متقابلی درباره‌ی هم داشتند. مارك به دیدن آن دوست در خانه‌اش رفته بود. اما هرگز از او دعوت نشد که باز بیاید. شاید، اگر دوست با سبکسری این انتظار را در او بیدار نمی‌کرد، این اهانت با چنین حدتی بر او محسوس نمی‌شد. از آن پس، شرم‌زدگی برادر، و شتاب ناشیانه‌اش در پرهیز از مارك، بر جنبه‌ی اهانت بار این فراموشی عمدی افزوده بود. خانواده بر آن بود که جوانك ناپسند را از خود دور نگه دارد. این زخم دردناك موجب شد که مارك بی‌اعتنایی‌های دیگری را که بدان توجه نداشته بود کشف - و شاید هم از خود اختراع - کند. بو برد که هرگز در پاره‌ای محافل بورژوازی که دوستانش در آن رفت و آمد داشتند پذیرفته نشده است. گرچه او هرگز به جد آرزوی رفتن به آن جاها نداشته بود. ولی اکنون به نظرش می‌رسید که در آن به رویش بسته است. و این همچون سیلی‌ای برایش بود. تشنج عصیان بر ضد این اجتماع بدو دست داد.

ولی، با آن که او سخت جانب مادرش را در برابر اجتماع می‌گرفت، در نهان از کسی که این اهانت‌ها را برایش موجب می‌شد دل آزرده بود. و اندیشه زخم دیده‌اش پیوسته به این پرسش باز می‌گشت: «پدرش که بود؟ برای چه از وی محروم‌ش کرده بودند؟»... مارك می‌دانست که با چنین پرسشی دل مادر را به درد خواهد آورد. ولی دل خود او نیز به درد آمده بود. هر کسی حصه‌ی خود مارك خواست که بداند.

آنت آنچه را که مارک در کار گفتنش بود پیش بینی کرده بود. و با این همه امیدوار بود که او آن را بر زبان نیاورد. بی شک آنت می بایست این رازهای گذشته را به او بگوید؛ با خود عهد کرده بود که پیش از آن که پسرش بیسند، آن را بر او آشکار سازد. ولی کار را پیوسته به بعد موکول می کرد، می ترسید... و اینک مارک بر او پیشی جسته بود.

آنت، آشفته خاطر، گفت:

- پسر جان، پدرت هرگز تو را نشناخته است. زیرا... (به تو گفته ام که من در دیده مردم برکنار از سرزنش نیستم)... من پیش از آن که تو به دنیا بیایی از او جدا شدم...

مارک گفت:

- اهمیت ندارد! من باید بشناسمش. حق من است...

حق او؟ او هم؟ آیا مارک از این حق بر ضد مادرش استفاده خواهد کرد؟...

گفت:

- حق تو است.

- آیا او زنده است؟

- زنده است.

- اسمش چیست؟ چه کسی هست؟ کجاست؟

- بله، همه را برایت خواهم گفت. ولی صبر کن، يك لحظه...

آنت نفسش می گرفت. مارک دلش سوخت. ولی می خواست بداند. نه چندان

به گرمی، گفت:

- عجله ای نیست، ماما. يك روز دیگر در این باره حرف می زنیم.

آنت فریب ناشکیبایی او را، که درست پنهانش نمی داشت، نخورد.

نمی خواست به لطف سر زبانی او تن دهد. نیروی اراده اش را فراهم آورد، و

گفت:

- نه. همین امشب. تو برای دانستنش عجله داری. من هم عجله دارم که تو

زودتر بدانی. همان طور که گفته ای، این چیزی است که تعلق به تو دارد. و نزد من

مانده است. می بایست مدت ها پیش حسابش را به تو پس می دادم. و تو امشب

بدهی مرا به یادم آوردی.

مارک خواست عذرخواهی کند. آنت گفت:

- ساکت باش. امشب با من است که حرف بزنم.
حال که آنت می رفت تا به سخن درآید، مارک تقریباً آرزو می کرد که او خاموش شود. آنت گفت:

- چراغ را روشن کن. کلید در را هم بچرخان، که هیچ کس مزاحم نشود!
آنت تازه آغاز سخن کرده بود که در واقع در زدند. بی شك سیلوی بود. در همچنان بسته ماند.

آنت، بی هیجان آشکار، طرح کلی داستان گذشته و نامزدی به هم خورده خود را باز گفت. سخنش با آزر می والامنش همراه بود، چنان که هیچ چیز از آنچه تنها از آن خود او بود بر زبان نمی آورد، اما هیچ چیز هم از آنچه می بایست و می خواست بگوید پنهان نمی داشت. می کوشید تا، ضمن گفتن، وسوسه آن را که شنونده اش چه می اندیشد واپس زند. مارک هیچ واکنشی نشان نمی داد. بیخ بسته، گوش به مادر داشت. به نظر می رسید که مادر و پسر هر دو نسبت به حوادث دوری که تصویر آن بر پرده می گذشت بیگانه باشند. با این همه خدا می داند که آنت با چه اضطرابی در کمین يك موج همدردی بود! (هر چند، بی آن که رضا دهد که خود آن را برانگیزد). مارک تا پایان سرگذشت چیزی از احساس خود نشان نداد. سپس، وقتی که آنت در انتظار حکمی که او می بایست صادر کند، همین قدر توجه داد:

- نام خانوادگیش را به من نگفتی.
(آنت او را تنها به نام کوچکش خوانده بود).
گفت:

- روزه بریسو.
(دلش از رفتار سرد پسر یخ می بست).
مارک توجهش تنها به نامی بود که مادر گفته بود. او را خوب می شناخت.
فریاد زد:

- آن نماینده سوسیالیست؟
تعجبش شادیش را درست پنهان نمی داشت - هیچ پنهانش نمی داشت.
بریسو، در میان سخنگویان مجلس، شهرت درخشانی به دست آورده بود.

جوانان را خیره می کرد. و این خیرگی را آنت در نگاه پسرش خواند؛ و به لرزه در افتاد. ولی مغرورتر از آن بود که نشانش دهد، و درستکارتر از آن که بخواهد از ارزش دشمن بکاهد. گفت:

- بله، نام بلندآوازه ای دارد. جای آن نیست که تو از آن شرمند باشی.

آنت درست این جمله را بر زبان نرانده بود، که بر لبان پسرش خواند:

- پس برای چه مرا از آن محروم کردی؟

ولی مارک چنین چیزی نگفت. از جا برخاسته بود؛ در اتاق می رفت و می آمد، بی آن که چیزی بگوید. آنت رفت و آمد او را دنبال می کرد. در اندیشه اش خواند. و حتی میل آن را که از خود دفاع کند از دست داد. اگر مارک از او دفاع نمی کرد، دیگر چه فایده داشت؟... راست به سوی خطر رفت، نه برای جلوگیری از آن، بلکه برای آن که راه بر آن بگشاید. پرسید:

- می خواهی با او آشنا بشوی؟

- بله.

- می توانی... من همه چیز را به تو نگفته ام. او از وجود تو خبر دارد. می داند

که تو پسرش هستی. بی شك هم آماده خواهد بود تو را به عنوان پسرش بپذیرد.

مارک برافروخته، فریاد زد:

- و تو این را اصلاً به من نگفتی!

آنت سخت رنگ پریده، چشم ها را بست. سپس آن ها را باز کرد و به

چشم های پسرش دوخت. گفت:

- برای گفتنش منتظر ماندم که تو مرد بشوی. می بینم که شده ای.

مارک تلخکامی بزرگ منبشانه اش را حس نکرد. پرسید:

- خانه اش کجاست؟

- نمی دانم؛ ولی نشانی اش را تو آسان می توانی پیدا کنی.

مارک همچنان با قدم های بلند در اتاق راه می رفت. دیگر به آنت

نمی اندیشید. تنها به خودش می اندیشید. حق خود را پایمال شده می دید.

بی هیچ ترحم گفت:

- فردا می روم، ببینمش.

در قلب جوانان، این بی‌رحمی برای چیست؟ - مارك، پس از آن که به اتاق خود رفت و تنها ماند، به بی‌رحمی خود پی برد؛ ولی آن را با لذت چشید. می‌دانست که قلب کسی را که دوستش می‌داشت - کسی را که خود دوست می‌داشت - خون می‌کند؛ و خالی از پشیمانی نبود. ولی طعم گس پشیمانی بر لذتش می‌افزود. انتقام می‌گرفت. از چه؟... از این که مادرش بدو زیان رسانده بود؟ یا از این که دوستش می‌داشت؟ اگر آنت او را کم‌تر دوست می‌داشت، او کم‌تر در پی انتقام برمی‌آمد. و اگر خود او مادر را دوست نمی‌داشت، به هیچ‌رو انتقام نمی‌گرفت. آنت دردست او بی‌دفاع مانده بود. و مارك از آن سوءاستفاده می‌کرد. و بهانه سوءاستفاده، لذت ناگفته آن، در این است که شخص به خود می‌گوید که هر وقت دلخواه او باشد می‌تواند این بازی را موقوف کند. ولی، پس از آن که بازی آغاز شد، ای بسا کسان که نتوانسته‌اند از آن دست بکشند!

آنت رنج می‌برد... پسرش را بیش از اندازه دوست داشته بود. آری، با خودخواهی بیش از اندازه... ولی چه‌گونه می‌توان بی‌خودخواهی دوست داشت؟ - او را من از وجود خودم درست کردم. او من است. چه‌گونه من، در دوست داشتن او، خودم را فراموش کنم!... با این همه، می‌بایست چنین کنم. نتوانسته‌ام، نمی‌توانم... کيفرش را می‌بینم...

آنت از مدت‌ها پیش می‌دانست که چنین روزی فرا خواهد رسید. و این روز فرا رسیده بود. آنت بیش از اندازه درنگ کرده بود. بر خود می‌لرزید که این پسر را، که حسودانه در چنگ گرفته بود، از دست بدهد. و او را از دست داده بود. تنها يك دقیقه کفایت کرده بود که او از وی برکنده شود. آنت وحشت زده بود. در این دل‌های جوان، سراسر زندگی فداکارانه مادر در برابر يك دقیقه کامجویی، با يك امید سودایی، از یاد برده می‌شود. آنت این را از پیش با هراس دانسته بود. ولی واقعیت از چارچوب پیش‌بینی‌اش فراتر می‌رفت... مارك حتی يك کلمه مهرآمیز، يك حرکت در جهت مراعات خاطرش، نداشته بود. به یکباره او را به دور انداخته بود. گذشته را به هیچ چیز نمی‌گرفت. تنها فردا را به حساب می‌آورد... - آنت شب را در این اندیشه گذراند که فردا و شب بعد، وقتی که همه چیز وقوع یافته باشد، چه‌گونه خواهد بود. از پیش شکست خورده بود.

دیگر کوششی برای مبارزه نکرد. بگذار مارك آزاد باشد! هر تصمیمی که او می‌گرفت گو بگیرد، آنت خود را در خدمت او می‌گذاشت. حال که دیگر مدت

درازی او را با خود نخواهد داشت، می‌بایست تا دم آخر یاریش کند. صبح، هنگامی که آنت باز پسرش را دید، دیگر از آنچه تصمیم گرفته بود برنگشت. بهترین لباس‌های او را برایش آماده کرد، مراقب آرایش روی و مویش شد، يك دم ترکش کرد و میز چاشت را چید؛ و هنگامی که سر میز بودند، - (آنت خود را مجبور به خوردن می‌کرد تا مارک فکر نکند که می‌خواهد پسرش بر او دل بسوزاند؛ مارک تند و پرولع می‌خورد، زیرا به ساعتی که در پیش بود می‌اندیشید و شتاب داشت که زودتر برسد) - آنت گفت که آن نشانی را که مارک می‌جست به دست آورده است؛ و به او توصیه کرد که از پی بریسو نه به خانه اش، بلکه به دفتر وکالتش برود؛ دلایلش درست و به جا بود؛ آهسته و متین حرف می‌زد. مارک موافقت نمود. از تلاشی که می‌بایست مادرش کرده باشد، سیاست‌گزار او بود. اما چیزی از آن بدو ابراز نکرد. در نیتش نبود که بگذارد اکنون هیجانی عاطفی آشفته‌اش بدارد. پیش از هر چیزی می‌خواست به چشم خود ببیند و قضاوت کند... و اما آنت که در انتظار قضاوتش می‌ماند و رنج می‌برد، خوب، بگذار رنج ببرد... چند ساعتی بیش‌تر یا کم‌تر... عادت داشت! مارک بعد با او مهربان خواهد بود. آری، با خود چنین عهد می‌کرد: هر تصمیمی که بگیرد... و آنت، پس از این رنج بردن، لذت آن خوشی را که مارک برایش فراهم خواهد کرد بیش‌تر خواهد چشید... مارک اکنون به قدرت خویش بر مادر بیش از اندازه مطمئن بود. آنت می‌توانست صبر کند... مارک وقت کافی داشت.

از سال ۱۹۰۰ تا آن زمان، روزه بریسو مرحله درخشانی از زندگی را پیموده بود. مدافعات پرآوازه، موفقیت‌هایش در دادگاه‌ها و پس از آن در مجلس نمایندگان، او را در ردیف نخست جای دادند. در مجلس، او در مرز دو حزب رادیکال و سوسیالیست قرار داشت، و با چشمی مراقب رخنه‌ها، همیشه آماده بود که از يك کشتی به کشتی دیگر نقل مکان کند. چندین بار وزیر شده بود، در وزارتخانه‌های مختلف: آموزش و پرورش، کار، دادگستری، و حتی يك چند نیروی دریایی، - و او مانند همکاران خویش، بر این یا آن کرسی وزارت، خود را به يك اندازه در جای شایسته خود احساس می‌کرد؛ چه، همه کرسی‌ها برای همه کسانی است که روی آن می‌نشینند؛ و از همه گذشته، در این یا آن وزارتخانه،

همان يك ماشين است که کاربرد آن در همه جا یکی است. وقتی که شخص شیوه کار با آن را دانسته باشد، باقی مطلب - مردمی که بر آن ها حکومت می شود - کم اهمیت دارد. و آنچه به حساب می آید، رویهم رفته، همان حکومت است.

بریسو، ضمن ور رفتن با آن همه موضوع های مختلف، پشتوانه اندیشه ها، و یا درست تر بگوییم، ذخیره کلمات خود را غنی ساخته بود، - بی آن که چندان چیزی از کنه قضایا بیاموزد، زیرا بیش از آن سرگرم حرف زدن بود که وقت برای گوش دادن داشته باشد. ولی حرف خیلی خوب می زد. با این همه، در يك زمینه دامنه معلومات او گسترشی جدی یافته بود: در زمینه پرورش چارپایان رأی دهنده و شیوه بهره برداری از آنان. در میان مردان سیاسی جمهوری سوم، تنی چند بودند که در این کار به استادی رسیده بودند. سر انگستانشان با ساز عواطف توده ها و رمز مضراب های آن - ناتوانی ها، سوداها، وسواس ها - سخت آشنا بود. اما هیچ يك به پای عالی جناب بریسو نمی رسید و نمی توانست این ساز را با چیره دستی بیش تری بنوازد؛ هیچ کس نمی توانست سازش های والای دموکراسی را، ایده نولوژی های مفرغین پوزه را که فضیلت های نژاد و ردایل نهفته اش را زیر پوشش خود می گیرند، آن ها را به عرصه می آورند و سخت برمی انگیزند، با طینتی پرشکوه تر به اهتزاز درآورد. او بیان نواز بزرگ پارلمان بود. حزبش - احزابش، زیرا چنان رفتار می کرد که بیش از يك حزب او را از خود می دانستند - برای کنسرت های مجلس نمایندگان، برای سخنرانی های پر طمطراق که صورت چاپ شده آن بر کاغذ سفید بزرگ (آن هم به اتفاق آراء به هزینه رأی دهندگان) در سراسر فرانسه پخش می شد، در هر فرصتی به هنرمندی او متوسل می شدند. و او هرگز سر باز نمی زد؛ همیشه آماده بود؛ صلاحیتش درباره همه موضوع ها به يك اندازه بود، - البته، با کمک منشی های پرکار و مطلع خویش، و او يك گروه از آنان در اختیار داشت. فداکاریش به حزب - به احزاب - خویش، و پای بندیش به نام و آوازه خود همنای قدرت ریه هایش بود. هیچ چیز خسته شان نمی کرد.

این کوشندگی و این صدای رسا، هر دو به يك اندازه شکوهمند، در زمان جنگ بزرگ برای جمهوری، که بسیجشان کرد، سخت مفید افتاد، روزه بریسو موظف شد که جهان و مردم فرانسه را به حقایق اولیه ای که می بایست خود را در راه آن تا به آخر دچار ویرانی و ورشکستگی کنند مؤمن سازد. او را به

مأموریت‌های دوردست فرستادند. البته او در آغاز جنگ وانمود کرده بود که با درجهٔ سرگرد ذخیرهٔ سوار به خدمت ارتش درآید؛ و حتی يك چند به همین عنوان وابستهٔ ستاد فرماندهی کل شد که محکم در کاخ کومپیی نی^۱ نشیمن گرفته بود. اما به او فهماندند که در سنگرهای آمریکای خدمتش به کشور مؤثرتر خواهد افتاد؛ و او، بی آن که خود را از نفس بیندازد، آن را با گشاده دستی در این راه صرف کرد. با این همه، در سفرها و دریانوردی‌های متعدد خویش، در حالی که همواره رهسپار لندن، نیویورک، ترکیه، روسیه و تقریباً همهٔ کشورهای بی طرف یا متحد بود، با پاره‌ای خطرهای جدی روبه‌رو شد. در دلاوری بریسو جای بحث نبود؛ او به خوبی می‌توانست در آرگون یا در فلاندر تفنگ درکند. چیزی که بود، به وظایفی که نبوغش بر او تحمیل می‌کرد پی می‌برد. برای نگه‌داری آن در راه مصالح ملت، گذاشت که او را در محلی امن جای دهند. اما، در خدمت زبان آوری، بریسو با شور تمام از خود مایه گذاشت. صدای بلندش گوش دنیا را پر کرد. در لندن، در بر دو، در شیکاگو، ژنو و رم، حتی در سنت پترسبورگ پیش از انقلاب، در همهٔ شهرهای فرانسه، در جبهه و پشت جبهه، در مراسم سوگواری و در جشن‌های یادبود، سخنان او همه جا شنیده شد. بریسو در کشورهای بیگانه تجسم فصاحت فرانسوی بود. در هیأت بزرگ وزیران که به ریاست کلمانسو تشکیل شد شرکت داشت. این دو سخت از یکدیگر بدشان می‌آمد. بریسو، در آن مرد که چهرهٔ مغولان داشت، نمی‌توانست افسار گسیختگی وجدان و به ویژه پای بند نبودن به اصول را تحمل کند. کلمانسو هم به شیوه‌ای ناخوشایند این «بلندگو» را به ریشخند می‌گرفت:

- دهنتم را ببند، شیرخوارهٔ فضیلت مآب!...

ولی در برابر خطر اشغال کشور، همهٔ دشمنی‌ها لب فرو بست. و رقیبان دیروزه - میلران^۲ و بریان^۳، بریسو و کلمانسو - در حالی که هوش و دانایی خود را با هم در میان می‌گذاشتند و شیرینی را با هم سهم می‌کردند، در پیرامون اختر ثابت، ستون خرگاه انتقام جویی، پوانکارهٔ مراغه‌گر، مجموعه‌ای از ستارگان

۱: Compiègne.

۲: Millerand، مرد سیاسی فرانسه (۱۸۵۹-۱۹۴۲) که ابتدا سوسیالیست بود و سپس به بورژوازی پیوست و به ریاست جمهوری رسید.

۳: Briand، مرد سیاسی فرانسه (۱۸۶۲-۱۹۳۲) که بارها نخست وزیر و وزیر خارجه شد.

درخشان درست می کردند. دوران فراموش ناشدنی «اتحاد مقدس» که در آن - گرچه خیلی زود سپری شد - رهبران سیاسی همه احزاب و حتی آنان که بی حزب بودند، همچون برادران امون^۱ فرانسه، این اسب پیر را که به کار شخم زنی و جنگ هر دو می آمد، زیر ران می گرفتند و مصمم بودند که تا پیروزی یا سقط شدن حیوان پایداری کنند!

بگذریم از لکه هایی که رقیبان حسود کوشیدند روی گذشته خطابی بریسو بپاشند. - آن هم از آن رو که او چند پرواز پرتوان، و بی شک اندکی دور از احتیاط، به سوی آسمان صلح خواهی بین المللی داشته بود. - دوران خدمت او بی لك گذشته بود. ولی آن که زبانش بیوسته در کار است، ناگزیر است که از همه چیز حرف بزند؛ و نمی توان توقع داشت که هر يك از سخنان او را متعهد سازد؛ این برایش بدتر از آن است که به چهار میخ کشیده شود. از آن گذشته، صلح خواهی، همچنان که از نامش برمی آید، شربتی است که کاربردش به صورت مسکن در زمان صلح مجاز است. - و تنها زمانی ممنوع می گردد که جنگ درگیرد، زیرا تنها در این هنگام است که می تواند مؤثر افتد. و این را آن سخنران بزرگ نوانست بی زحمت به اثبات برساند. - جز برای دشمنان بی ایمانی که هیچ چیز نمی تواند مجابشان کند، حتی آن جدیت پرشوری که بریسو، با روحیه قهرمانی «کورنی» وارش، در لو دادن همراهان دیروزه خود نشان می داد؛ مشتاقان هواخواهان سرسخت صلح، آلمانی هایی به لباس فرانسوی درآمده، که ادعا داشتند بازی خود را در زمان جنگ نیز ادامه دهند، اگرچه خطر آن باشد که نیروی پایداری ملتی خسته را از میان ببرند و ما را از میوه بس گران بهای پیروزی محروم کنند. در سرنوشت مردان بزرگ است که مورد افترا باشند؛ بریسو به اندازه کافی نیرومند بود که نگذارد يك چنین بی انصافی صفای جانش را تیره کند. او بر آن می خندید، با همان خنده پرتپین گولوایی که دوستانش آن را به خنده دانتون^۲ تشبیه می کردند: (مقایسه ای بی جا! زیرا باید گفت که بریسو آن شیوه گفتار بساط داران سر میدان و آن لحن بی بندوبار دانتون را نداشت.) باری، او کینه به دل نمی گرفت. و آماده بود که دشمنان خود را فردا رهین منت

۱. Aymon، چهار برادر از قهرمانان افسانه ای قرون وسطی که هر چهار نفر بر اسبی به نام بابار سوار شده به جنگ شارلمانی رفتند.

۲. Danton، انقلابی فرانسوی و عضو مجلس کنوانسیون (۱۷۹۴-۱۷۵۹).

خود سازد. عمده همان بود که گولشان زده باشد.

در این دنیا همه چیز خریدنی است. بریسو بهای خوش اقبالی سیاسی خود را در خانه پرداخت. او در زندگی خانوادگی خوش بخت نبود. زنی که به همسری گرفته بود، - ثروتمند، سفید، فربه، کم خون، مرغکی چاشنی یافته با اوراق بهادار، - برای مردی از تراز بریسو از همه بابت نارسا بود. در هوس و همچنین در لذات حواس، استعداد کم داشت. بی شخصیت بود، و بدبختانه، برخلاف برخی از این افراد ناچیز که دست کم می دانند سر راه نمائند، افاق را با وجود نداشتن خود سد می کرد. مدام در گله گذاری بود، و هیچ چیز، حتی هنرها و افتخارات شوهرش را تحسین نمی کرد. استعدادی مشنوم و بی شک بیمارگونه داشت که از يك زندگی برخوردار از امتیازات فراوان هرگز جز به جنبه های ناخوش آیند آن توجه ننماید. بر همه چیز، بر همه کس، عیب می گرفت. این به صورتی مأموریتش در زندگی بود. با این همه هیچ کاری نمی کرد تا کم ترین چیزی را عوض کند. بر همه چیز مهی چسبناک و عبوس همچون باران اکتبر می پراکند. همه کسانی که به او نزدیک می شدند از آن کام می گرفتند. - می توان باور کرد که يك چنین آب و هوایی برای روزه بریسو، با آن بنیه نیرومندی، هیچ سازگار نبود. اقامت خود را در آن جا به کم ترین حدی که ناگزیر بود می رساند؛ و با عطسه های پرتوان از آن جا فرار می کرد. و آب و هوای خوش تری می جست؛ و زمزمه کامروایی هایش بر تراکم ابرهای غمبار در خانه کم نمی افزود.

با این همه، بازیگوشی هایش این مرد وظیفه شناس را مانع نشده بود که حق همسر خود را درست سر وقت پرداخت کند. و اگر آن زن ممسک جز يك دختر بدو اهدا نکرد، تقصیر از او نبود. بریسو دختر را سخت دوست می داشت. این بچه دلپسند و خندان و تندرست، که گونه هایی پر و چشمانی شاد داشت، ناگهان مرد. به دنبال يك عمل جراحی بی خطر، یا بهتر بگوییم بر اثر بی هوشی که دیگر از آن بیدار نشد. سیزده سال داشت. بریسو و همسرش از پا درآمدند. این بار، زن دلایلی داشت که دنیا را متهم کند. آه و زاری خود را به پای محراب های کلیسا و در اقرارگاه ها برد. به تقدس روی آورد. و این سخت مزاحم سیاست بریسو گشت: هواخواهی کشیشان هنوز دوباره مد نشده بود! - مرد بی چاره، برای تسلائی خود، نه خدا داشت، نه مردان خدا. ضربت سختی بر او وارد شده بود. و او در تنهایی اتاق، در برابر عکس دخترک که بر میز کارش نهاده بود، به تلخی

اشک‌ها ریخت. جنگ وسیله انصراف او گشت. فعالیتی دیوانه‌وار پناهگاه او در برابر اندیشه‌اش شد. از خانه‌اش، از زن و از دختر مرده‌اش می‌گریخت. از آن‌ها، افسوس‌ا حتی در کامجویی‌های خود می‌گریخت، و فزونی نیروی خود را که کارهای سیاست برای به مصرف رساندنش کافی نبود در آن به کار می‌زد. مدیحه‌سرایانش در این نیز جنبه دیگری از شباهت او با دانتون و نوشخواری‌هایش می‌دیدند. ولی بریسو از هرزگی خود آسایشی نمی‌یافت. مانند تقریباً همه فرانسویان، او مرد خانواده بود؛ به محبت‌های خانگی نیاز داشت؛ در دیده این مردان، هیچ چیز جای آن را نمی‌گیرد؛ جاه‌طلبی، افتخار، کامجویی، که به نظر می‌رسد آن همه بدان حریص باشند، برای‌شان چیزی جز يك 'Ersatz' نیست. بریسو از این که پسر نداشت تسکین نمی‌یافت.

می‌دانست که پسر آنت از خود اوست، پیش از مرگ دخترش، بریسو از اندیشیدن بدان پرهیز داشت. خاطره آنت برایش خوش آیند نبود. آن را کنار می‌زد. اما کینه‌ای نهفته آن را در او جایگیر می‌ساخت؛ زخمی بر خودپسندی و شاید بر عشقش، که درست بهبود نیافته بود. بریسو این زن را از نظر گم کرده بود؛ ولی از آن که دو سه بار غیرمستقیم جویا شود که چه بر سرش آمده است خودداری نتوانسته بود. بی آن که خواستار بدبختی‌اش باشد، از دانستن آن که آنت در زندگی توفیقی نیافته است بدش نمی‌آمد. این بدان معنی نبود که اگر آنت از او یاری می‌خواست، در نهایت میل به کمکش نمی‌آمد؛ ولی خوب می‌دانست که آنت امکان چنین تلافی زیرپرده‌ای را هرگز در اختیارش نمی‌گذاشت.

دو یا سه بار، در طی پانزده سال، بریسو در کوچه به او با پرسش برخورد کرده بود. آنت هیچ درصدد پرهیز از او برنیامد. این او بود که گذشته بود و خود را به ندیدن زده بود. احساسی دردناک از آن در او به جا مانده بود که خوش‌تر داشت تحلیلش نکند... این داستان دوردست، این زن که از آن او شده بعد با او بیگانه گشته بود، این رهگذر گمنام، به کار او که همه چیز داشت چه می‌آمد؟... خدایا، ما همه چیز داریم، می‌پنداریم که همه چیز در تملك ماست، و با این همه مانع آن نمی‌توانیم شد که از اعماق گذشته افسوسی، پشیمانی زهرآگین يك چیز بی‌اهمیت که از دست داده ایم سر بر آرد؛ و این چیز بی‌اهمیت همه چیز می‌شود.

و همه چیز ناچیز می‌گردد. و این شکافی، ترکی در پهلوی جام زندگی است؛ و همه محتوای آن جاری می‌شود و می‌رود...

خوش‌بختانه، این یادآوری‌های گذشته نادر بود، و بریسو به اندازه کافی به خودفریبی عادت داشت که خود را مجاب سازد که آن‌ها را نمی‌شنود. وقتی که انسان يك ساعت دور از افتخار پشت سر می‌گذارد، بهتر از همه آن است که به خود بگوید که همچو چیزی هرگز وجود نداشته است. بریسو، اگر زندگی پر مشغله‌اش حاوی چیز دیگری جز سایه خاموش این زن و سایه با وی به هم پیچیده خود او نبود، می‌توانست آن را سرانجام در دورنمای زندگی خود مستحیل سازد. اما آن دیگری - پسرش - وجود داشت، و نمی‌گذاشت که محوش کنند.

از هنگامی که دخترکش مرده بود، این پسر زنده بریسو را تعقیب می‌کرد. پیوسته بر جاده اندیشه خود به او برمی‌خورد. بریسو خطوط چهره‌اش را نمی‌شناخت. در دو یا سه برخوردی که با آنت داشته بود، نتوانسته بود آن را به خاطر بسپارد، و هیچ مطمئن نبود که تصویری که به شتاب برایش حاصل شده بود درست بوده باشد. تنها يك بار به نظرش رسیده بود که آن پسر جوانی که بازو به بازوی آنت چند ردیف آن سوتر در اتوبوس نشسته است هموست؛ چشمان پسر که يك دم روی او لغزید، سرگرم تماشای دختر قشنگی بود که در کنارش بود؛ و بریسو با نگاهی متأثر گشته در او می‌نگریست: پسرش می‌بایست همچو چیزی باشد... ولی آیا می‌توانست بدان مطمئن شود؟

چه قدر او این پسر را کم داشت! برای خاطر خویش، برای خانه‌اش، برای نیازش به محبت، برای شادی طبیعی انتقال نام و افتخار به دست آمده و دارایی و مأموریت خویش به کسی که از خون او باشد! برای پاسخ دادن به این پرسش شوم: «که چه؟» - زیرا کارون از بردن مرد بی‌پسر، - نژاد بی‌آینده، آن که می‌میرد و باز هرگز به دنیا نمی‌آید، - به ساحل دیگر سر باز می‌زند...

ولی این همه رنج‌هایی است که کس پیش دیگران آشکار نمی‌سازد؛ و اگر يك شب ۱۹۱۵ که در آن بریسو با خانم‌های آبرومند و کنجکاوی، که هیچ کدام

اهل حرفه نبودند، در يك محفل عیش و نوش بود، برحسب تصادف به سیلوی بر نمی خورد، هیچ کس از درد او باخبر نمی شد؛ (و این در روزگار نسبتاً کوتاه اما پر مشغله ای بود که سیلوی پی خوشی می رفت). او با شخصی بود که بریسو می شناخت. آقایان به هنگام شام همراهان خود را با هم عوض کردند. بریسو امکان نداشت که سیلوی را بشناسد؛ ولی سیلوی خود برعهده گرفت که حافظه اش را یاری کند. بریسو از این برخورد هیجانی دور از انتظار نشان داد، و حال آن که در روزهای قدیم خواهرزن دوزنده اش را که وجودش مایه مباحثات نمی توانست باشد چندان به حساب نمی آورد. سیلوی از این نکته بی خبر نبود: ولی ماجرا مایه تفریحش گشت. حریفش در حالی بود که در آن شخص دیگر خیلی به خود نیست تا بداند که چه چیز را باید گفت و از چه چیز باید زبان را نگه داشت. سیلوی او را به حرف کشید. بریسو به رقت درآمد. حریصانه درباره آنت و مارک از او پرسش کرد. بی آن که کینه رویهم شدید خود را برای مادر پنهان دارد، - و این در چشم سیلوی که برایش سر می جنباند سرخوردگی و افسوس او را آشکار می ساخت، - علاقه مندی گرسنه واری برای بچه نشان داد. از حالش جويا شد، از کار و از موفقیت هایش، از ممر زندگیش پرسید. سیلوی از خواهرزاده خود که بدو می نازید تمجید کرد. رگ پدری باز بیش تر از آن به جنبش درآمد. بریسو با سیلوی در میان نهاد که از دیدن پسرش، و از این که او را در کنار خود، با خود، داشته باشد بسی شاد خواهد شد؛ و میل خود را به تأمین آینده او باز گفت.

روز دیگر، سیلوی این همه را به خواهرش گفت. رنگ آنت یکسر پرید. به سیلوی اخطار کرد که چیزی از آن به مارک نگوید. خود سیلوی کم ترین تعابلی به گفتن نداشت؛ به اندازه خواهر خود به مارک دل بسته بود و هیچ نمی خواست که از او دست بکشد. ولی درباره عواطف حقیقی خود خویشتن را فریب نمی داد. گفت:

- خیال می کنی که من می روم این را به او بگویم! همینش مانده که ما را این جا «بکارد» و برودا...

آنت برآشفتم. نمی خواست بپذیرد که بچه را «قاچاق» کرده است: (سیلوی، خنده کنان، این کلمه را بی پرده گفت... - «خوب، چه؟ هر که سی خودش!...») آنت اگر می خواست که پسرش با وی باشد، برای نجات او بود. می خواست از او

در برابر آنچه می‌توانست آرمانی را که در او بنا می‌کرد به ویرانی بکشاند دفاع کند... ولی خوب می‌دانست که در ضمن از خود نیز دفاع می‌کند! چه؟ با آن همه خستگی‌ها و رنج‌های گران‌بهارتر از شادی‌ها، پانزده سال او را زیر بال و پر خود بگیرد و از او مردی بسازد، و آن وقت ببیند که آن دیگری، آن مرد که هرگز پروای وظایف خود نداشته است، آن دشمن، اکنون بیاید و به حقوق خود، به حقوق پدری خود، استناد کند و، در این کار، بی‌آن که زحمتی کشیده باشد، چیزی جز سود نبرد!... - هرگز!

- آیا من بی‌انصافم؟... باشد! بی‌انصاف... بله، من بی‌انصافم...! این به خاطر پسر من است، برای خیر و صلاح اوست!...

مارک جوان بر آن بود که خودش، خودش به تنهایی، دربارهٔ خیر و صلاحش تصمیم بگیرد! و دیگران را از آن نمی‌بخشید که به جای او در این باره پیشداوری کنند.

او از مادرش، آن دم که به سردی ترکش کرد و در پی این ماجرای شگرف: «جست و جوی» پدرش رفت، هنوز رنجی به دل داشت. بیش از آنچه می‌نمود، دچار آشوب بود. چه در پیش خواهد یافت؟ خاطرش از نتیجهٔ اقدام امروز آسوده نبود. به تدریج که پیش می‌رفت، تمایلی در او پیدا می‌شد که از راه برگردد. اینک بی‌باکی این اقدام در نظرش پدیدار می‌گشت. ولی با خود گفت:

- خواهم رفت. اگر لازم افتاد، بی‌باک تا حد بی‌شرمی...! و گور پدر حیا!... می‌خواهم ببینم. خواهم دید.

دیگر از نشانی که به وی داده بودند پر دور نبود. نگاهش روی يك آگهی به اسمی افتاد... اسم او، اسم کسی که می‌جست او این آگهی يك میتینگ بود: همان بعدازظهر، روزه بریسو سخنرانی می‌کرد.

مارک به محلی که آن‌جا نوشته بود رفت. يك تالار تمرین سوارکاری. چندین ساعت انتظار در پیش داشت. به جای آن که به خانه بازگردد، روی نیمکتی در خیابان نشست؛ و پشت به رهگذران نقشهٔ خود را کشید و از نو واریسی کرد. چه گونه نزد کسی که یکی دو ساعت بعد صدایش را خواهد شنید خواهد رفت؟ در چه لحظه‌ای؟ چه به او خواهد گفت؟ مقدمه چینی نخواهد کرد. رك و راست، به او

خواهد گفت:

- من پسر تان هستم.

مارك، در تکرار این کلمات، زبانش از وحشت فلج شد... و - آیا می توان باور کرد؟ - این گولوای خردسال، در گرماگرم هیجان خود، به یاد آقای پورسونیاك^۱ افتاد! قاه قاه خندید... این هم نیرنگ غریزه در فشار مانده، که وسیله انصرافی می جست... جنبه مسخره این صحنه به گستاخی در هیجانش چنگ انداخت. سوت زنان رفت و يك فنجان قهوه نوشید. ولی از گوشه کافه ای که در آن بود، در تالار سخنرانی را از نظر دور نمی داشت. و همین که در باز شد، او یکی از نخستین کسانی بود که به درون رفت.

خود را به صف نخستین، نزدیک سکوی سخنرانی، رساند. جاها از پیش گرفته شده بود. يك بار و دو بار و سه بار، و تا هر بار که لازم افتاد، گذاشت که او را پس بزنند، و او با پافشاری باز می گشت: سرانجام لنگر انداخت. برای آن که بهتر ببیند، پشت به يك ستون چدنی، درست در پای میز خطابه ایستاده بود که بریسو وارد شد. با همه ادعاهای خود که دچار احساسات نشود، مارك چنان آشفته بود که بریسو را تنها پس از آن که جای گرفت دید. او دچار همان تکان روحی شده بود که از صورت گرفتن حادثه ای که مدتی بس دراز در انتظارش بوده ایم در ما در می گیرد: حادثه یکسر غیر از آن است که در تصور می آوردیم، هیچ شباهتی ندارد؛ ولی واقعیتش چنان برجستگی بدان می دهد که همه آنچه در تصور داشتیم فرو می ریزد، مانند يك بادبادك کاغذی پاره گشته. دیگر حرف آن نیست که: «اگر این جور، یا آن جور می بود؟...» - هست، در برابر تو است، مانند تو گوشت و پوست دارد؛ و دیگر تا ابد ممکن نیست که آن را عوض کنی...
- او... این مرد... پدر من!...

چه تکانی!... ابتدا چیزی در تو می گوید: «نه!» نوعی سرکشی. باید زمان بگذرد تا تو عادت کنی... و سپس، ناگهان تصمیم گرفته شده است. دیگر جای بحث نیست. واقعیت آن جااست. می پذیرم... *Ecce Homo!*

۱: M. de Pourceaugnac، قهرمان یکی از کمدی های مولیر، مردی شهرستانی که برای ازدواج با دختری قشنگ به پاریس می آید.

۲: اینك آن مرد - سخنی که با آن فرماندار رومی فلسطین، عیسی را به مردم نشان داد.

- و این مرد منم... من؟...

کنجکای حریص با این چهره در می افتد، یک به یک خطوط آن را واری می کند، می کوشد تا خود را در آن بیابد...

این مرد بلندبالا و تنومند، با چهرهٔ پهن و ریش تراشیده، پیشانی زبینه، بینی دراز و ستبر، با پره‌های خدمتگزار که به یک اندازه آمادهٔ بوییدن گل سرخ و پشگل است، گونه‌ها و چانهٔ پرگوشت، مردی جلوه فروش، سر به عقب برده و سینهٔ فربه را سپر کرده، آمیزه‌ای از هنرپیشه و افسر و کشیش و اشراف زادهٔ روستایی...

از چپ و راست دست می فشارد، به کسانی که در تالارند و چشمان کاوتده اش در میان حاضران شناخته است با دست سلام می فرستد، و در همان حال پنداری که گوش به کسانی که نزدیکش هستند دارد، می شکفتد، می خندد، شادان، تند و به تصادف جواب می دهد، با رفتاری گاه خودمانی، گاه چرب و نرم، گاه سرسری، همه با هم... غوغای تالار، این هیاهوی بچه‌های کهن سال که همه با هم سخن می گویند، نمی گذارد کلمات شنیده شود... همین قدر یک خرخر ناقوس... مرد در محیط خاص خود است...

- من! من... این چیزا... این تودهٔ گوشت! این خنده، این دست‌هایی که می‌دهم!...

مارک لاغر و ریزاندام، رنگ پریده و مغرور همچون طبال آرکول^۱، این مرد فربه و شکفته و پر جنب و جوش را با چشمانی سخت گیر برانداز می کند. با این همه، مرد زیبایی است! جاذبه‌ای دارد. مارک از آن برکنار نمی ماند. ولی اعتماد ندارد. بو می کشد. بوی او را آشنا نمی یابد... منتظر می ماند که به سخن درآید.

بریسو، سخن آغاز می کند... و مارک گرفتار او می شود.

بریسو، با هنری کارگشته، از آن که صدایش را در آغاز به اوج خود برساند خودداری می کرد. ساز خود را بر پایه‌ای آرام، ساده، *Sotto voce*، می نهاد. می دانست که، برای نوازندگان به راستی چیره دست، یکی از راه‌هایی که تالار لرزان از هیجان را به خاموشی وادارند، آن است که نرم بنوازند. کسانی هستند که از همان قدم‌های نخست آمرانه، با سازش‌های پرصدا، پیش می آیند؛ ولی

۱: Arcole، دهکده‌ای در شمال ایتالیا که در آن ناپلئون بناپارت سپاه اثریشی‌ها را شکست داد (۱۷۹۶).

دیگر پیش نمی‌روند و توجه شنوندگان از ایشان منحرف می‌شود: استادی مداوم خسته می‌کند. اما او، راست و بی‌غش، پیش می‌آمد، مردی مانند خودتان، يك رفيق: و شما به او دست می‌دهید؛ و همین که دستتان را گرفت، آن وقت... آن وقت، خوب خواهید دید...!

مارك هيچ چیز نمی‌دید. می‌نوشتید. در آغاز، کلمات را نشنید. صدا را می‌شنید. گرم و صمیمی بود، با بوی سرزمین فرانسه، یادآور عطر روستاهای آشنا. مارك مخرج غلیظ بورگونی^۱ حرف «ر» را باز شناخت، همان که مادرش سرسختانه می‌کوشید عادتش را از زبان او دور کند. این پیوند نهفته‌ای بود که میانشان آشکار می‌شد. علامت قبیله، درونی‌ترین بخش وجود، آنچه دیرتر از هر چیز زده می‌شود: زبان. این زیر و بم‌های روستایی‌وار، مردانه و نوازشگر، او را بدان گونه می‌گرفت که پدری کودک خود را بر زانو می‌گیرد. مارك به سپاسی محبت‌آمیز آغشته بود. شاد بود. از لذت به آن که سخن می‌گفت لبخند می‌زد...

و بریسو کم‌کم متوجه پسر جوانی شد که با چشمان خود گویی می‌خوردش. او عادت داشت که به هنگام سخنرانی يك یا دو شنونده بجوید که آینه‌وار بازتاب درستی از فصاحتش بدهند. او در آن‌ها به خودش گوش می‌داد. اثر سخن و طنین آن را برآورد می‌کرد. و او که در گرفتن این نشانه‌ها چالاک بود، در سخنرانی خویش - که يك بدیحه‌سرایی تدریجی از روی طرحی کلی بود، جز پاره‌ای قطعات بزرگ که به ضرب و ایقاع ارکستر در کنسرتوها می‌مانست - خود را از روی آن توجیه می‌کرد... آن طبال کوچک آرکول که رو به رویش بود - با چشمانی فروزان و خندان در چهرهٔ تب‌دار - آینهٔ بسیار خوبی برایش بود.

از دیدن خود در آن، شوری در بریسو پدید آمد...

و ناگهان آینه کدر شد...

مارك کلمات را شنید.

بریسو افسون خود را باطل کرده بود. پرواز فصاحتش هم اکنون بر نگاه تیز نوجوان آشکار داشته بود که بال‌های آن ساختگی است. شگفت‌زدگی جمعیت، که سخنان بریسو را با دهان باز دنبال می‌کردند، اثری مستقیم روی مارك نهاد و او را به احتیاط واداشت، چنان که در برابر هیجان خود به واکنش ایستاد. او از

۱. Bourguignon.